

سروده هائی از:

فرهاد عرفانی – مزدک

از نگاه خیس تا بوسه های تلخ

نگاه خیس !



در سکوت - خانه ای می سازم،

با نقش انگشت به روی خاک

اتاقهای بی سقف ... دیوارهای بی ستون

با ورودی هائی بی در - رو به بی نهایت

از آسمان - قطره ای می چکد

و چکه چکه ... رگبار می زند...

بناگه - مرزهای خیال - در تهاجم باد،

به باد می رود - به باد - به باد...

خیال خوش،

خانه - آشیانه - وطن!

ز یاد می رود - ز یاد - ز یاد...

به پشت سر - به گذشته می نگرم

نگاه من از اشک - خیس می شود!،

و خانه ام از خاطرات تهاجم

سکوت می کنم! سکوت! سکوت!

به نقش انگشت - دوباره به خاک،

نقوش نقشه ای - دوباره به معراج - میرود...

هفدهم شهریور هزار و سیصد و هشتاد و هفت خیامی



ما را، دو دست - بهار شد

وین ذره های برف - که می روند آرام - بسوی شرق

گاه به بادهای ملایم - و رام،

بنشسته - برخاسته - ز بام

وان ابرهای تیره - خموش - فسرده - غمین،

کز نور نگرفته اند سراغ - به روز و شب

این حجم خلوت - خیابان - باغ - حیاط

وان پنجره های نگاه - مشبک - مه آلود - و تار

- هر یک مراست - تلنگر - به فکر،

آری زمان - تراست - چه در پیش - چه فرجام؟

...

من - عینکم را - به چشم گذاشته - به راه می شوم

از راه - ز راه - گذشته - لبخند می زنم

استاده - به پشت در - در را زده - بفکر می روم

دوستانه - دوستم - گشاده در... - خوش آمدی!

؛ گرما به راه شد - چه لحظه ای...

ما را زمانه - به کام شد

یک دست - پائیز - زمستان

ما را، دو دست - بهار شد

بنشین - بگو - خبر ز اشکهای سپیده دم

شبنم - ز برگ - شاخه - شکوفه ها

غلغل به آب - رود - ترانه - آفتاب...

...

حرفش هنوز - ناتمام - که در،

تق تق!

دگر یار - ز راه - می رسد!

***

پائیز نود خیامی

چون پرده می رود کنار

نگاه پنجره آمیخت - با قطره های آب

باد خزان - چو شلاق - بر پشتِ بام

گوئی زمین - که عاصی ست - درنگ ندارد،

خواهد که عمر من اینجا - تمام شود...

...

من - پرده را کشیده - شمعی ز احساس،

افروخته - می شویم این نگاه

قلبم - پرنده

صدای من - آبشار

و گام من از نهال! پر می شود

...

چون پرده می رود کنار

دوباره صبح - سلام می کند

آفتاب - بدون رخصت از خستگان،

ز خواب - می شود

می گویم آری! من امروز - زنده ام...

***

دوازدهم آذر ماه هزار و سیصد و نود خیامی

((مادرم نیست دگر...))

با خزان آمده بود...

در خزان رفت از این شهر خزان

و من و چشم ترم - تنهائیم

و کسی نیست در اینجا - که دهد باز ندا:

روز سردی ست به راه

کت خود را ببر و شال و کلاه

... خورده ای شام - پسر؟

کار و بارت به ره است؟

کی روی خانهٔ دوست؟

چه زمان می آئی؟

مادرم نیست دگر!

با خزان آمده بود...

در خزان رفت از این شهر خزان

و من و چشم ترم - تنهائیم

گل تنهائی روزان سپید،

سحر از غصه فسرد

باد آمد و اما ... همهٔ مهر ببرد

دیگرم نیست کسی،

بگشاید در باغ،

چشم در چشم ترم خانه کند

مژدهٔ رویش یاسی بدهد

با خزان آمده بود

در خزان رفت از این شهر خزان...

اول آذر هزار و سیصد و هشتاد و نه خیامی

از در شدم به راغ ...

از در شدم به راغ

باغ، خسته بود

مردی کنار حوض،

دست - به نقشهای آب می زد

کنار او - به تخت چوبی

کسی گریزان ز رنگهای زرد،

خود را - نه! خویش را - به خواب می زد

وانسو ترم- باد

همچو شلاق - خود را به خاک می زد

آفتاب - مدام - مدام - مدام،

سلام می داد - هردم به موج

یک ماهی خیال - سرخرنگ،

در قعر نگاهم - خود را،

نه! خویش را - تاب می داد

...

از در شدم به راغ

باغ، خسته بود

با چشمهای سبز،

به انتظار - به انتظار نشسته بود

امید - به قهقههٔ خندهٔ کودکی،

در آنسوی دیوار - بسته بود...

...

از در شدم به راغ

باغ، خسته بود

...

بیست و پنجم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خ یامی

از بادکوبه تا بلخ

از بادکوبه تا بلخ - از شوش تا ایروان

اینجا سرزمین جنگجویان بی کفن است!

اینجا پر از لاله های بی گلبرگ،

در هر سرای و - هر دشت و هر دمن است

اینجا نغمه های باد - از درهٔ پنجشیر،

بر بام پامیر - اذان می شوند

و خورشید - بر سجادهٔ دماوند،

نماز عشق می گذارد

اینجا سرزمین بینوایانِ با نواست

اینجا پر از ققنوسهای در آتش،

دریادلانِ به طوفان - ناخداست

اینجا سرزمین هرات...

خجند و بلخ و دشت مغان - ایروان

پر از وسعت شوش و خراسان!

سرای عشق و غزال و غزل،

شکوفه های روان - به رودهای بی صداست!

اینجا سرزمین عقابهای بلند پرواز آرزو،

بر کرانه های سواحل نظر است

اینجا سرزمین جنگجویان بی کفن است...

دوازدهم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی

به روی شمع می خندم !

در آن آنی که من - خسته،

به روی شمع می خندم...

و پلکی را به روی پلک - می نهم - شاید،

تن فرسوده را - لختی دگر - همره کنم - آید،

کسی از دوردستها

میان مه

و دستش در هوا می چرخد از شادی

و می گوید:

آی - فرهاد!

مکن فریاد!

صبح می آید

نگه کن - در پشت من شاید - تو می بینی،

که خورشیدی شبیه جام آتش - می درخشد

و ...

و اما پلک - بگشوده

تنم خسته ست

به روی شمع می خندم

چه رویائی ... چه رویائی !

یکم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی

و رفتم گاه با باد



و رفتم گاه با باد

چو رگباری که می بندد

نگه بر عمق دره

راه - بسته ست

و هر عابر - نشانی ست

دلیلی بر سکوتی ژرف و بی رنگ

ز اعماقی که کس را - هان! خبر نیست

که پژواکی رسد - چشمانِ دل را

...

و من - نی را سلامی - ز نایِ صبح دادم

نشستم زیر باران

و رفتم - گاه با باد

و خواندم در نوای مه پرستان

و دیدم چهره ای مینائی از خاک

بوقت خواب نرگس - رو به جانان

کلامم گشت - خندان

چو رگباری که می بندد

نـگه بر عمق دره

نشستم زیر باران

هفدهم دیماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی

گل سرخی در آب



گلِ سرخی در آب

گلِ سرخی بر آب است و - گلِ سرخی در آب

و پروانه ای بخواب - بدین سراب خراب

....

چه شبهاست - که قوست - بی تاب

تا موج نگیرد آرام - ساحل شود رام

یک دم نشیند - خیال آبی صبح،

بی مهر فروزان،

جامی طلا ز این شراب ناب!

....

آری خراب است - خراب - خراب - خراب...

هر دم بر آب است - حباب - حباب - حباب،

لیکن سلام کن - سلام کن،

سرخیِ گل را - شراب را،

و شعر شهر شباب را...

کین دم که می رود فرو،

آری چو گل در آب

وان را که می شود فراز

آری گلی ست به آب

پروانه ای به خواب،

پروانه ای ست به خواب

افسانه ای چو خواب!.......

دیماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی

يادش بياد باد، ناديا





يادش بياد باد، ناديا

شهر هرات ، ((مزار شريف)) شد

گل بر زمين فتاد

عشق ، به خاك شد

آن آذرخش

تندر – كه مي تنيد – به باغ مهر

آتشفشاني که آذرش

روشنگر هزار شهر خموش بود

... بيناي روزگار

وان قلهء عقل – احساس – عاطفه

آری در اين کوير – به باد – بباد شد

يادش بياد باد – ناديا

شهرش، به داد!!!

روزي دگر – غزالِ تند پاي غزل

... بر کوه سرزمين اش - تيز پا

آه ! يادش بياد باد – ناديا

بيستم آبانماه هزار و سيصد و هشتاد و چهار خيامی



صافی – پدر

ساقی - پدر

صافی - پدر

کوهی توان که پشت داد

دریای مهر و نور

دستان سبز عشق،

بر سر - چو کودکی

رهبر بوقت خویش

در این سراب و چاه

وقتی که گم شدی - گاهی به هیچ و راه

او در نگاه ماست...

او در خیال ما

او در کلام ما ... او در پیام ماست

ما - سایه ای - شبی

خورشید جان – پدر،

اینک عصا زنان

تنها به راه خویش...

اشکم به دیده است

در پشت سر - روان

یادش چو شعله ای ست

گرما به جان ما

در پی - روان - صداست؛

ما - سایه ای - شبی

خورشیدِ جان - پدر

یازدهم آبانماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی



این عالم خیال

برفی! هواست

سوزی - بپاست

برگهای خشک را - بینم به خواب و باد

هر چشمه ای جداست - از چشمه ای دگر

بر شاخه ای بلند

زیبا - ترانه ای ست

قمری به راه خود

قرقی به آسمان

گنجشککی به راه - هر سو به لحظه ای

به به! چه عالمی ست...

به به! چه رنگ خوش

آری خنک هواست

لیکن چه دلنشین - بنشستنی کنار

پیپی به لب - ... و دود

نقشی ز زندگی - هردم بر این روال

به به! چه عالمی ست...،

این عالم خیال

یکم آبانماه هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی

... چو خنده در هوا کند

نشسته پشت بوته ای

کبوتری - سیه - سپید

بزیر پر سر و - ولی

چمن - چو رختخواب تر

بزیر پای بی پرش

...

ز گوشه ای - به ناگهان

زند به سنگ سخت خود

چو کودکی - تن نحیف

کبوتر از هراس و گیج

... بناگهان پرد هوا

نشانده خنده بر روان

لبان کودکِ دوان

ولی خود از نشان سر

به بال زخمی اش - غمین

نگه به بچه می کند

رضا به درد خود - صدا

... چو خنده در هوا کند

سی و یکم شهریور هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی



ترا من چون خیالِ صبح – خواهم

... نسیمی سرد - در راه است

بجز زاغی که می خواند،

تک و تنها - به راغِ زرد پائیز

کسی هم نیست پیدا

بجز آهی

کسی هم نیست - در راه

...

دوباره یک جهان رویا

و دریائی خیال ِ آبی ِ شیدا

دوباره سبزی ِ امیدواری

به دیدن - در افقهای صحاری

دوباره این من و این کوه ِ پندارم

... که کبکی می خرامد در نگاهش

تنم اما - چه می لرزد

نسیمی سرد - در راه است

...

مرا ای گرمی ِ روزان ِ یاری

مرا دریاب – گاهی!

ترا من چون خیال ِ صبح - خواهم

ترا چون آتشی - من می نوازم

مرا دریاب – گاهی!

مرا - ای گرمی ِ روزان ِ یاری

... نسیمی سرد - در راه است

شهریور هزار و سیصد و هشتاد و شش خیامی



صدایِ مولوی در مثنوی ام

زِ هَر منظر که می بینم

کسی اِستاده بر کوهی

((هرات و بلخ و کابل – یا که شیراز...))

کسی از جنس خورشید

درخشان در طلوعی

و یا چونان بدخشان

تلألو در سبوئی

شراب سرخ نابی

ز باغ شعر ناصر (1)

بگو آری

من آن مستِ خرابِ شهدِ شرقم

که بانگش هر سحر – از عشق – پیداست

بخوان افغانی ام، ایرانی ام، تاجیک یا ... یاس

گلِ خوشبویِ مهرِ باغِ احساس
نـگاهِ آدمی بر آدمیت
صدای مولوی – در - مثنوی ام

ز هر منظر که می بینم
پیامِ روحِ پامیر
غزلخوان بر جبین ام

دماوندم، دنا، یا پنجشیر
نوای زندگانی
من آهنگِ بلندِ این زمینم
نـگاهِ آدمی بر آدمیت
ز خیام ام نـگر ایمان و دینم

...

((1)) : منظور از ناصر، حکیم ناصر خسرو قبادیانی، است

شهریور هزار و سیصد و هشتاد وشش خیامی

گوشهایم را – صدا می کنم

...

دوباره من و گفتگوی باد و باران
و آواز پرندگان سرزندۀ باغ
وقتی قطره های آب می لغزند،
بر صافی و پاکی شیشه های نگاه

من آری – دوباره نگاه می کنم
و کلامم هراسی ندارد از زندگی
بر قایق عشق سوار می شوم،
با بوسه ای به آنچه پیش می آید
خود را به دریای آینده می سپارم

همچنان که با موج بالا می روم
اعماق باز شده در پائین را – نگاه می کنم
من و ماهی و نهنگ و سنگ
من و افتخار و نام و ننگ!
به پشت سر - دوباره نگاه می کنم...

چه طراوتی ست به پیش رو
هر آنچه همراه نبود را – فراموش – فراموش می کنم
من هیچ شمعی را،
در این شب دراز - خاموش - خاموش نمی کنم
به پلکهایم - اختیار می دهم
به مغزم - اسبی تیزپای
گوشهایم را - صدا می کنم
به خود می گویم هان!
فرا بگیر - یاد بگیر! بیاموز!

از آب، باد، باران

از چک چک قطره های شنیدن - ز ناودان

زشبنم، زمین، پرنده، باغ

از آفتاب و روز و شب و ماه

از آنچه خواهد آمد - پگاه!

بیستم فروردین ماه هزار و سیصد و نود یک خیامی

شمعی – کنار پنجره – پیر می شود



...

نیمه شب است،
و بیمار من – در انتظار مرگ سحرگاهی ست...
شمعی – کنار پنجره – پیر می شود
از آسمان سرخرنگ،
برف سپید – عروس می شود
گلهای خیال – به خواب می روند
موش کوچک باغ – شیر می شود
درخت خاطرات زندگی،
چو خم می کند کمر – به زیر برف زمان
من آهسته – کنار تخت – می خوانم؛
از این جهان – مرو... مرو... مرو...
بمان – ببین – چگونه قله های صبح،
به دست آفتاب نگاهت – فتح می شود!

سیزدهم آذر ماه هزار و سیصد و نود خیامی

« چون پرده می رود کنار »

...

نـگاه پنجره آمیخت ــ با قطره های آب
باد خزان ــ چو شلاق ــ بر پشت بام
گوئی زمین ــ که عاصی ست ــ
درنـگ ندارد،
خواهد که عمر من اینجا ــ تمام شود...

*

من ــ پرده را کشیده ــ شمعی ز احساس،
افروخته ــ می شویم این نـگاه را
قلبم ــ پرنده
صدای من ــ آبشار
و گام من از نـهال! پر می شود

*

چون پرده می رود کنار
دوباره صبح ــ سلام می کند
آفتاب ــ بدون رخصت از خستگان،
زخواب ــ می شود
می گویم آری! من امروز ــ زنده ام...

...

دوازدهم آذر ماه هزار و سیصد و نود خیامی

« گذشته »

...

در من - ترانه ای – سبز می شود
گوئی بهار – دوباره – از ره رسیده است
من – پرده را کنار می زنم
خورشید کشیده پر – سلام – به خانه می کند
آنک – شمعدانی – کنار پنجره – ز آب تازه – سیراب می شود
من را کسی – چه شادمانه – صدا می کند
پر می شود – ز زندگی – گوشهای من
یکلحظه – به ساعت – خیره می شوم
دیگر گذشته است – گذشته – گذشته...
ساعت به پس – نه هرگز – نگاه – نمی کند!

...

بیست و هشتم دیماه هزار و سیصد و نود خیامی

« شلوار گشاد »



...

شلوار گشادی دارم – که اطو ندارد

وکفشی – که تخت ندارد!

و کلاهی – که همچون آبکش است

آری – من صدائی دارم – که گرگ را می ترساند

و سیمائی – که کوسه را در دریا – می لرزاند!

شاید باور نکنید،

اما مردگان شادمانند از مردن خویش،

چرا که دیگر نیاز نیست تحمل کنند مرا

نه جنگل – نه باغ – نه کوه و دشت

نه دیگر پرندگانی – که یک آسمان زمن دورند

هرگز از کینه ام – در امان – نبوده اند

می دانم – می دانم...،

که حتی آفتاب نیز – از خلاصهٔ شب من – در هراس بوده است

همه اینها اما – به یک طرف

مرا ارتباطی ست با عالم غیب

من – رسول تاریکی ام

پیامبر حماقت

و خدائی دارم که بدون مشورت با من،

نه هرگز – تصمیمی نمی گیرد...

...

بیست و هشتم دیماه هزار و سیصد و نود خیامی

خواب آفتاب

...

در سایه – آرامش بود
در خواب – پریشانی...

*

گوئی کبوتری بر روی یک پا،
به آیندهٔ بی آینده می نگرد
اینک که ذره های برف،
پنجه بر شیشه های سرد می کشند
و اتاق – عطسه می زند،
از بس که سرد است حیاط
من به خواب آفتاب می اندیشم،
که سایه را برگزیده است!
گوئی که وارونه گشته است،
جهان کودکی ما،
وقتی پرندگان را همانگونه که بودند – می دیدیم
و آفتاب را – طبق عادت،
خانمی محترم – که همه دوستش دارند!
راستی را – چه اتفاقی افتاده است...
چرا کسی بفکر پیراهن سوراخ سوراخ درخت نیست
کسی چرا به خاک نمی نگرد
گلهای باغچه چه شدند
کجا رفتند آواهای سحرگاهی،
وقتی که هر کدام از ما – یک خورشید در پشت سر داشتیم

نکند خواب می بینم – که خوابم

و یا بیداری ام آنقدر طول کشیده،

که خواب بیداری می بینم

نه، نه، نه، بگذار از اول شروع کنم؛

من و تو و یک آفتاب و یک زمین

و قصه ای برای سبز زیستن زمین

درختهائی که شکوفه می کنند

رودخانه هائی که جاری اند

پرندگانی که افق را نظاره می کنند...

...

بیست و هفتم دیماه هزار و سیصد و نود خیامی

« اگر فقط صدا کنی! »

...

سلام عزیز!
چگونه ای؟
خوشی چو یک ترانه – یک غزل؟
... و یک نفس – عمیق و شاد و هم رها
و یا چو یک غزال تیزپا – به دشت و کوه و گه سماء!؟

منم خوشم به وقت صبح
و قانعم به صحبتی...
و یا سکوت
هم آن دمی که می خلد،
به زیر بام شب – صبا

دلم خوش است به این درخت
به چشمه ای که می رود
به باد شرزه ای – که زندگی ست
به آفتاب خنده ای – ز جانب نگاه دل

گذشته از سلام من،
شنیده ام نشسته ای
و خسته ای ... فسرده ای ...
چراغ خانه ات – خموش
اسیر یک فسانه ای ...
دلت غمین ز بی کسی

و یا کسان ناکس است

ترا دهان که بسته اند ...

امید خنده – نا امید

خود از حیاء – که رسته اند!

بگو به من – رفیق من

گذشته بود – هر چه بود

کنون مرا تو پاسخی،

مرا کنون تو همرهی

شود نگاه ما یکی

اگر فقط صدا کنی

نگه پر از حکایت است،

اگر ز خود – جدا کنی...

...

هفدهم بهمن ماه هزار و سیصد و نود خیامی

من خطوط قرمز را پشت سر گذارده ام

...

خسته از نقشهای قلابی
کودکانه بازیهای رنگی...
پشیمانم از طی اینهمه روزهای بی آفتابی

*

من در اسارتم – نیک می دانم
همچون نه پرنده ای در قفس
چو شیری بدون دندان – در بیابان

*

آه که چه خفتی ست – خدای خود نبودن،
و همچون بردگان،
در انتظار ارادهٔ دیگران نشستن!
نه، نه، بس نمی کنم گلایه را
من امروز می خواهم – خویش را از اسارت خویش – آزاد کنم
دیگر بس است پنجره های نگاه را – گِل مالی کردن
و به نکبت رویای دیگران، باج دادن
از امروز، قلب خود را – در دستان می گیرم،
تا آسمان آبی را برای پرواز – دریابد
و خورشید را به ستایش نشیند
بی آنکه منتظر اجازهٔ گردش زمین باشد

بگذار دیگران بیاندیشند؛

من – دیوانگی را پیشهٔ خود ساخته ام

و خطوط قرمز را – پشت سر گذارده ام...

***

دیماه هزار و سیصد و نود خیامی

(در ترانه هایمان...)

در ترانه هائی که خواهیم خواند
کبوتر، پادشاهی خواهد کرد
و سرزمین شب – سرزمین آرامش خواهد بود
پر از گردنبندهائی از ستاره و شهاب
جهان – جهان میخ و درفش و گلوله نخواهد بود
و خدا – مجبور خواهد بود... به انسان – احترام بگذارد
آری! در ترانه هائی که خواهیم خواند
هر روز – سه بار سجده خواهیم کرد – زن را،
که برایمان هم مادر است،
هم خواهر و هم عشق
و کودکانمان را خواهیم آموخت،
که سرباز بدنیا نیایند
ما!
آهنگ و رقص و شادی را
و شعر و عشق و شراب را
دین رسمی اعلام می کنیم
ما!
در ترانه هائی که خواهیم خواند،
پیامبران را – با حقوق مکفی – باز نشسته می کنیم!
و یکبار برای همیشه،
به نفرت می گوئیم؛ نه!

تیر ماه هزار و سیصد و هشتاد و هشت خیامی

« تنهاست – باران »

باران سکوت باریده بود و من،
خیس از سخن،
به پرواز ترانه خوش بودم
وقتی همهمهٔ باد،
مستی پروانه را ربوده بود
پیش از غروب فسانه
...
دریا به خواب رفت
موجی در آغوش باد...
خورشید چشم – پلک بر پلک می نهاد

یک قایق اما به ابر،
قصد سفر داشت – چنان،
گوئی پرنده ای ست – تنها به نوبهار

...تنهاست – باران
... تنهاست – سخن!

چهاردهم تیر ماه هشتاد و هشت خیامی

« مرگِ باور »

...

اگرچه شما را باوری نیست،
اما – باور کنید که باور در سرزمین من مرده است!
و ریشهٔ عشق را – موریانهٔ نکبت – خورده است
اگرچه شما را باوری نیست،
اما – باور کنید – که عقلهای ما فسرده است
هر آنچه نور بود و مهر بود و فراست،
این شرزه کفتار ذلت – برده است
باور کنید که قلبهای زندگان را،
اینک هجوم لشکر خفت – فشرده است...
اگرچه شما را باوری نیست – لیک،
باور کنید که باور – در سرزمین من – مرده است!

هفدهم مهر ماه هشتاد و هشت خیامی

« و از برای نخلهای سر بلند »

در انتظارم – که ابرها شادمانه بخوانند،
دلآهنگ رویش را
و چشمها بیارایند،
دمادم نگاه جوشش را

من از کویر تشنه ای گذشته ام
که آب – خواهش آفتاب بوده است

و بوته های خار را
دلتنگی از - نبود شبتاب بوده است

به هر دم که باد – ترانه ای سروده است
افق را به خوان سپیده خوانده ام،

و از برای نخلهای سر بلند،
چه آرزوها که دم به دم نکرده ام

در انتظارم – که ابرها شادمانه بخوانند
تا سبزه های دل من،
دوباره لحظه ای بیاسایند...
***
مهر هشتاد و هشت خیامی

دادرسی باید!

برای اینهمه فریاد – دادرسی باید
وقتی امید را بالی برای پرواز نیست
و وجدان را – چشمی برای دیدن

آه ای همهٔ دوست داشتنی ترین لحظات
زندگی را باید دوستانی
تا باغ زندگی را بیارایند – ز شور و شعف
و با ما بخوانند – آهنگ یک صبح بارانی را – در بهار

برای اینهمه فریاد – دادرسی باید
وقتی صدایم را – بالی برای پرواز نیست...

***

نوزدهم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و هفت خیامی

بوسه های تلخ!

من – بوسه های تلخ،
ز لبهای مرگ را – چشیده ام
اینک مبین اگر – که زنده – نشسته ام
با یک نگاه،
آری ز هر چه هست – گسسته ام

آنگه که اشک،
به چشمهای صحاری – رحیم نبود
باغ دلم – پر از - موشهای خرافه بود
آنگه که با پای برهنه،
مرا – ز خانه – خاطرات – براندند
گفتم بخوان! ترا! بنام عشق
نادان مباش! همچون که من!
از من گذشت – که میش شدم،
تو شیر باش...

بر پرچمی – که سبز است زمین آن

و سرخ است – آسمان،

سپید باش!

فردا ببوس – اما نه تلخ – رحیم باش!...

سوم آبانماه هزار و سیصد و نود دو خیامی